



### اجاق سرد

نیما یوشیج

مانده از شب های دورادور  
بر مسیر خامش جنگل  
سنگچینی از اجاقی خرد،  
اندر و خاکستر سردی.  
همچنان کاندر غبار اندوده‌ی اندیشه های من ملال  
انگیز  
طرح تصویری در آن هر چیز  
داستانی حاصلش دردی.  
روز شیرینم که با من آشتی می داشت،  
نقش ناهم رنگ گردیده  
سردگشته، سنگ گردیده،  
بادم پائیز عمر من کنایت از بهار روی زردی.  
همچنانکه مانده از شب های دورادور،  
بر مسیر خامش جنگل،  
سنگچینی از اجاقی خرد،  
اندر و خاکستر سردی.

### اسماعیل - رها

مرا کشتزاری است  
تنت را به گاه درودیده ام  
به عربانی باد و از خواب گندم  
بلند ای قامت ترا مهربانتر  
مرا، نازنینم به شبهای بیداری و کام  
اگر خرمی نیستی، خوشه ای باش

برای چلچله ها بود  
که هفت و چله گرفتم  
به گریه تلخ نشستم  
کنار لکه خونی که گور را می گفت  
و فاتحه خواندم  
مرا گناه نباشد اگر ز چلچله گفتم  
اگر ز چلچله گفتم بهار را کشتند

داشتم. دیشب من. آسمانی آبی  
اخترانی همه از باران روشن تر  
تو نبودى با من همه را ظلمت برد

دل در تو نیست  
دیدار را. بیگانه آمدی. بی دل.  
آن قامت بلند و اهورائی  
ای نازنین مرا به چکار آید  
دیدار را  
حرمت بدار برگرد،  
با طپیدن دل سوی من بیا

یلدا نبود با تونشستن  
پلکی زدیم  
بر لب هزار قصه ترا بود  
با تازه ای دگر  
قربانی سپیده دمان کردیم  
یلدا منم  
با قصه ای نگفته بیا خواب کن مرا  
سوغاتی سفر

دریا  
پابند ماهیان جوان نیست  
صیاد و تور بیداد می کند  
منهم ز درد بیداد را  
در سرزمین خشک وطن زار میزنم

در سوره های سبز بهاری  
ما را دو آیه سبزترین است  
چشمان تو، هر آیه را  
باید تلاوتی  
ما را سخن تلاوت آیات چشم توست  
گفتند

از شعله ها پریدن ما، ممنوع  
سرخي از شعله ها گرفتن ما، ممنوع  
زردی، بر شعله ها فشاندن ما، ممنوع  
گفتند رقص و خنده و پایکوبی  
این مانده از تبار، ما را به یادگار  
در جشن چهارشنبه سوری ممنوع  
بی رفته مانده ایم

مرا به گاه خنده ندیدی  
به گاه گریه هزاران هزار گفته مرا ماند  
به های و هوی بلندم  
و از شکست صبوری  
چرا نگفته بماند ز تلخی حاشا  
صدای حق و در خود شکستم گاهی

### فقط با انفجار خویش ....

نصرت الله نوح  
به ما آموختند از روزگار پیش:  
- که انسان اشرف مخلوق در عالم:  
و این آگاه از بود و نبود خویش  
از آن باشد خلیفه، جانشین  
یا آنکه فرزند خدا بر خاک،  
که می اندیشد و می گوید و می پرورد  
تشخیص بین نیک و بد دارد  
چراغی چون خرد دارد،  
تواند ره گشود از خاک تا افلاک،  
برای زیست همونوع خود  
از پاک تا ناپاک،  
شرف دارد، هدف دارد،  
پی پهلود انسان های دیگر جان به کف دارد،  
چو گرگ تیز دندان نیست  
تا همونوع خود را بر درد با چنگ و با دندان  
ز خون دیگرانش نیست حاضر سفره الوان.  
\*\*\*

ولی امروز:  
با این قدرت، این انسان  
که با تسخیر ماه و زهره و مریخ  
دنیا را بسان روستایی زیر پر دارد  
ز هر جنبه در هر گوشه عالم خیر دارد  
تو گویی چشم ها و گوشه های کور و کر دارد.  
\*\*\*  
نمی بیند که در هر گوشه ای از این خراب آباد  
چه انسانها به زیر بار فقر و رنج می میرند  
هزاران کودک معصوم  
در هر لحظه از بی قوت و دارویی  
بسان غنچه ها از شاخه ها بر خاک می ریزند  
بلی، امروز  
همه اندر زهای روزگار رفته چون باد است  
جان آدمی ارزان ترین کالا است  
و آن چیزی که اندر گوش ها را هی ندارد بانگ و  
فریاد است.

بلی امروز،  
دست ظلم، یا سر مایه، یا هر چیز  
در هر گوشه عالم  
زبانها را چنان بسته است و دست ظلم بگشودست  
که بین آدم و حیوان تفاوت نیست  
و انسان از برای بازگویی مدعای خویش  
و یا اظهار درد بی دوی خویش  
ندارد چاره ای جز انتحار و انفجار خویش  
از این ره می تواند او  
به گوش مردم عالم فرو خواند صلاهی خویش  
\*\*\*

بلی، در روزگار سلطه سرمایه بر عالم  
بشر چون مهره پی ارزشی  
در چنگ خون آلود زورور گرفتارست،  
و انسانیت و انسان  
در این دشت سترون،  
یا در این مرداب کند آلود را کد  
مانده در لای و لجن، فارغ ز پیکار است.  
پنداری،  
که انسان این خدای زنده روی زمین  
مرعوب شیطان طلا گشته است  
یا مسحور و بیمار است  
\*\*\*

ولی این آخر خط نیست  
بشر در طول تاریخ زمان،  
با ابر با باران،  
و سیل و زلزله، یا جانورهای مهاجم  
در نبردی بی امان بوده است  
هماره کامران بوده است.  
و اینک نیز راه خویش را  
تا مرز پیروزی و بهروزی  
بسوی ارمانی شهر خود هموار خواهد کرد.  
بشر، امروز یا فردا،  
به نیروی تفکر یا لب شمشیر  
به هر نوعی که خواهد یا تواند  
قدرت سرمایه را افسار خواهد کرد.  
۱۷ تیر ۱۳۸۱ - ۸ جولای ۲۰۰۲

### اشک غمگین همه سوختگان

مهناز  
چه غریبانه به دریا وافق می نگریم  
شاید این دریا،  
اشک غمگین همه سوختگان  
مثل من است  
دل من میسوزد  
و در آن شعله رنگین دلم، جستجو می کنمت  
چه غمین میماند  
دیدن آنچه که شادم میکرد  
همه قلب و دلم  
جای خالی شده از عشق بزرگ  
خانه ای متروک و خالی و سرد  
نتوان جایگزین کرد تهی قلب و دل عاشق را  
گاه در خلوت خود به تو می اندیشم  
همه جا، خاطرت در همه روح و وجودم جاری است  
همه هستی یک عاشق گم کرده عزیز  
یک جهان تنهائی و یک دریا اشک است  
همه خلوت تنهائی من  
پر شده از یادت  
نشود باور کرد رفتنت را ای یار

دلهره پدر نسبت به آینده فرزند و چند و چون  
زندگی او همیشه یکی از مسایلی بوده است که  
ذهن شاعران را به خود مشغول داشته است  
شعر «فرزند من» اثر شاعر و محقق ارجمند آقای  
پناهی سمنانی واگویی همین اندیشه است و پاسخی  
را که دخترش «ریتا» سالها پس از سرایش شعر  
پدر به او داده پاسخی امیدوارکننده و قاطع است  
هر دو شعر را با هم بخوانید و لذت ببرید  
ریتا پناهی مجموعه شعر خود را به نام «خانه سبز»  
در تهران منتشر کرده و خود اینک با همسر و  
فرزندش در تورنتوی کانادا زندگی می کند.

### فرزند من

پناهی سمنانی  
فرزند چیستی؟ که بچشم  
چون جلوه های صبح سپیدی؟  
چون نشئه ای بجم غروری  
چون خنده ای بصبح امیدی؟  
\*\*\*

من گیرم از نگاه فریبات  
سکری که در نهفت شرابست  
شوقی که در شکوه وصال است  
آرامشی که در تن خوابست  
\*\*\*

شوری است در دلم که بدانم.  
اندیشه چیست روز و شبانت؟  
آن گریه چیست گه بگلویت؟  
آن خنده چیست گه بلبانت؟  
\*\*\*

فرزند در کشاکش هستی  
در اضطراب و در غلیانم  
در موج خیز هایل این بحر  
از سر نوشت تو نکرانم  
\*\*\*

ترسم که دهر شعبده پرداز  
بندد بصد کمند سرت را  
و انگه چو «بوالعالی معری»  
دشنام گو شوی پدرت را  
\*\*\*

اینجا فریبگاه امید است  
اینجا کمیت قافله ها لنگ  
اینجا غرور نفس، لجن مال  
اینجا در بهشت بود تنگ  
\*\*\*

از زردی طلا شده ترسیم  
شکل جنون گرفته ای، این قرن  
جز مرگ و انهدام نبیند  
چشمان خون گرفته ای، این قرن  
\*\*\*

شاید بروزگار تو فرزند  
همت شود بجلوه نمائی  
خورشید بر درد دل شب را  
با نیزه های گرم طلائی  
شهریور ۱۳۴۵

### نیزه خورشید

ریتا پناهی  
کتاب شعر تو آنروز در دستم،  
پدر  
اشعار تو چون شهر رویاهاست  
چه آندم کز فراق یار می گوئی  
چه آندم کز گل و از خار می گوئی  
و یا در آن زمان  
کز راز در خون خفته حلاج می گوئی  
همه در چشم من زیباست  
تو در شعرت  
گهی خوابی، گهی بیدار  
گهی در نکهت جانبخش و گه در عرصه پیکار  
یادم آید شامگاهی  
شعر زیبای تو را،  
«فرزند» را، خواندم  
تو می خواهی بدانی چیست اندیشه  
به روز من و یا در شب  
و یا آن خنده ام بر لب  
تو با فرزند خود گفتی  
که ترسم دهر افسونگر  
کمندیت افکند بر سر  
و آنچه چون «معری»  
بر پدر دشنام می گوئی.  
پدر!

هرگز چنین با تو نخواهد کرد فرزندت  
اگر دشنام می گویم  
به بدکاران بد اندیشه بد نام می گویم  
نمی ترسم من اینک بهر آینده  
چو دارم سایه ات بر سر  
که تا بر مهر تو هر دم  
چنان خورشید تابنده  
مترس آری ز آینده  
که گر شب آورد رنج و بلائی  
می روم در جنگ او

«با نیزه گرم طلائی»  
«بهار ۱۳۷۶»

### «از دروغ و جهل و تعصب»

شاملوی بزرگ گفته بود:  
«روزگار غریبی است، نازنین»  
نه رفیق، نه روزگار غریبی نیست.  
همیشه به همین گونه بوده از آغاز  
که مدعیان رسالت انسان  
در بزنگاه افول معرفت - ترسو تر از سکوت -  
زبان به کام اندر فرو خورده می مانند.  
نه رفیق، روزگار غریبی نیست.  
اینان، خود همواره در آزمون حوادث  
- خلاف آن چه ها که به اندرز ندا سر داده اند -  
بر پای شهادت دروغ مهر انگشت نشانیده اند.  
اینان همواره در برهه های فرصت سر نوشت ساز  
شاهین اندیشه هاشان در ترازوی مساوات  
سر به سوی سنگ تعصب خم داشت.  
اینان خود از آدم خدا می سازند  
اگرچه توده ها را از فریب ایمان بر حذر داشته بودند.  
\*\*\*

خواب های بزرگ تاریخ را، - دریغا - نابکاران  
در رویای خام، آرمان های فریبنده تعبیر میکنند،  
شکفتا - ناظران زنده ی واقعه را  
چشمبند چگونه توان زد به تحریف تاریخ؟  
\*\*\*

وقتی اینان  
آزادگی را در صف عظیم خلق علم بر می افراشتند  
و عشق را شعار فریاد میکردند،  
در میدان تظاهر  
باد، مایه ز نفرت داشت  
و از بیداد کوره های «داخائو»  
بوی خون می آورد،

و از مسلخ بی خون «حلیجه» غریو ضجه می آمد،  
و کوچه های «بوسنیا» گورستانی را می نمود  
شکم دریده  
که گفتاران را بر خوان نعمت خون  
به نوحه فرا خوانده بودند.

وقتی که نوبلوران را با وعده های گول  
در صحاری ابستن خمپاره و اژدر  
به گلگشت می کشیدند،  
اینان خاتمان صلوات بودند  
در خواری لحظه های انفجار و آوار.

نه، نه نازنین، باور کن  
روزگار غریبی نیست،  
همیشه طوق گناه بر گرد گردن بی عطفان  
زیبنده بوده است،  
اینان، اینان که هرگز و هنوز  
قضاوت را در ترازوی انصاف نسنجیده اند  
و مفهوم یگانه ای آزادی را نیاندیشیده اند  
و زخم به چرک نشسته ی مظلومان را  
در خونریز شفق ندیده اند.

و این زمان نیز، هنوز در معابر قتل عام  
«اینان را تفسیر ناموس عدالت  
به آئینی دیگر گونه است  
زیرا که از آغاز داعیه در بازار عدل،  
این سوداگران حرمت انسان،  
سنجه هاشان، میان تهی، بر میزان تعصب نشسته بود».

این زمان، پس غریب نمی نماید  
موزیانه اگر اینان باز  
سنگ به سینه زنان گلیات اند  
در محاربه با طفل نوپائی  
تازه گریخته از اردوگاه «بوخنوالد»،  
- و یا در مصاف با خسته پیری عزا دار  
تازه فراز آمده  
ز گنداب گنوهای تبعیض و شقاوت و تحقیر -  
که لاجرم به امید پناه جائی  
دل به تکه ئی از خاک خشک کوچکی بسته  
که یادگار کهنه ی کهن قبیله ی اوست.

باری، چه غم  
قصه ای تازه ئی نیست این،  
بعضی از ما، - به یمن درازای زبان -  
هماره بار سنگین افاده در خورچین  
و دشنه ی تزویر نهفته در گشاد استین داریم،  
همین.

این که چیز غریبی نیست، نازنین،  
این که چیز غریبی نیست، تاریخ را ببین!

جهانگیر صداقت فر  
تیبوران - ۱۹ می ماه ۲۰۰۲

### «سودا چنین خوش است»

تا کی به بزم عشق غمت جا کند کسی  
خون را بجای باده به مینا کند کسی  
تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد  
صیاد کی گذاشت که پروا کند کسی؟  
دنیا و آخرت به نگاهی فروختم  
سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی  
ای شاخ گل به هر طرفی میل می کنی  
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی  
نشکفت غنچه ای که به باد فنا نرفت  
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی  
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار  
فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی  
عمر عزیز خود منما صرف ناکسان  
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی  
بر روضه های خلد قدم می توان گذاشت  
«قصاب» اگر ز یارت دلها کند کسی  
قصاب کاشانی